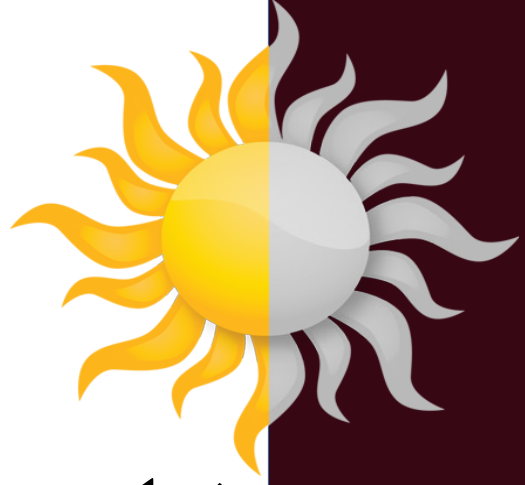


مجموعه شعری



زیباترین گلُ سرخ،

آزادی ست!

ریوار آبدانان

زیباترین گل سرخ، آزادی است!

زیباترین گُل سرخ، آزادی‌ست  
ریوار آبدانان  
نشر گریلا  
۱۳۹۶ خورشیدی - ۲۰۱۷ میلادی

## فهرست

- خنجر دسته نقره‌ای.....۶
- حادثه در یک غروب بهاری.....۷
- سخن از آزادی خواهم گفت.....۹
- می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار!.....۱۱
- می‌خواهم پیراهنی از جنس آزادی بپوشم.....۱۶
- زیباترین گل سرخ، آزادی ست.....۲۱
- وطن مشترک.....۲۲
- ممکن و ناممکن.....۲۳
- نیایش.....۲۴
- دوستی.....۲۵

هدیه می‌دهم از خون خود به زندگی

زیباترین گل سرخ عشق را

... آزادی را!!

## « خنجرِ دسته نقره‌ای »

من،

تو،

او،

خنجرهای خفته در نیام گرفته زنگار.

دیکتاتور اما

ککش هم نمی‌گزد

انگار نه انگار

...

من،

تو،

او،

خنجر دسته نقره‌ی آخته‌ی « ما » باشیم.

تا چار ستونِ تنشِ بلرزد

این بار!

## « حاده دریک غروب بهاری »

سیلاب‌های بهاری، با سرانگشتانِ پینه‌بسته و مهربان‌شان  
مرا از خواب هزار ساله بیدار می‌کنند  
جوهرِ موج‌های خروشان سیلاب، بر کاغذ تنم چسبیده  
لبخندی ارغوانی در شریان‌های تبارم می‌دود  
و قطره‌های باران، کنسرت آزادی را با رقصی شاد  
روی گونه‌هایم اجرا می‌کنند.

بال‌هایم را تا بی‌کرانه‌ی افق می‌کشایم  
ستاره‌ای در قلبم متولد می‌شود  
و من آماده‌ام تا نخستین پرواز شبانه‌ام را آغاز کنم

...

سیلاب‌های بهاری، مسافران دریابند  
و از حوالی خاطراتِ سپیده‌دم می‌آیند  
از صندوقچه‌ی رازآلودِ ابرهای دلگیر!  
لبخندهای ارغوانیِ پیکرم  
خوشه‌خوشه‌ی خود را به نوازش‌های نسیم سپرده‌اند  
و باران، تنهایی‌ام را در جاذبه‌ی نورانی‌اش  
به جشنی پُر هیاهو مبدل ساخته  
بال‌هایم زخمی‌ست

اما ستاره‌ای در قلبم لانه کرده  
تا در پرواز شبانه همراهم باشد

...

شکوفه‌ی ارغوانی کوچکی هستم

در یک غروب بهاری

بانی لبک باران و

رقص سیلاب

بیدار گشته‌ام!



( برای رهبر آ‌پو که گُل عشق به آزادی را در وجودمان کاشت )

« سخن از آزادی خواهیم گفت »

تمامی قلبت را بیاور

تمامی اشک‌ها و لبخندهایت را

روح‌ت را از میله‌های ممنوعه عبور بده

و به قلّه‌های بلند آفتاب صعود کن

یقین داشته باش

که بدون بال و پر هم پرواز ممکن است!

از توفانِ درد نهراس

در کشتیِ امید بنشین و بادبان برافراشته کن

تا زخم‌های قلبت التیام یابد.

از آتش، گزندى به رؤیاهایت نمی‌رسد

حتی به نامه‌هایی که برای صبح فرستاده‌ای هم.

افق‌های شرقیِ دلت را باز بگذار

و به طلوع، ایمان بیاور

تبرِ همتِ برگیر و

بت‌های تاریکِ درون را درهم شکن.

از خشمِ خدایان نترس

عصای کلماتِ عشق، تو را از جهنمِ آنان

به سلامت عبور خواهد داد

از شکوه مرمرینِ امپراتور وحشت نکن

که بوی دلمردگی می‌دهد

به تماشای اعجاز مسیحِ شعر بیا

تا ساده، مثل آب، مثل درخت

زنده شوی.

مُردابِ جهالت هیچ ابر بخشنده‌ای نزایید

به فرزنگی دریا سلام کن و به بی‌نیازی آفتاب درود فرست

تا رازهای ناشناخته را بر صحاریِ تشنه‌ات ببارانند

از رجزخوانیِ سرمایِ این زمانه نهراس

لباس رزم بپوش

و تمامیِ انسانیت را بر سر سفره‌ی پیروزی بنشان

که سخن از شگفتی‌ها خواهم گفت

در این سرزمینِ بی‌شگفتی و برهوتِ تکرار

تمامیِ انتظارها، امیدها و جوشش‌ها را بیاور

حتی تمام دعا‌های پُر اضطرابِ شهر را

که سخنی پُر از آفتاب و نور خواهم گفت

در این زمانه‌ی سوت و کور

سخنی شوق‌برانگیزتر و تازه‌تر از همه‌ی میوه‌های فصل

حتی نوبرانه‌تر از آوازِ صورِ اسرافیل!

بر بلندای کوهستانِ معرفت، چنین زرتُشت:

تمامیِ روحت را مهمان کن؛ که سخنی نو خواهم گفت

آری! سخن از آزادی... سخن از آزادی خواهم گفت

« مے خواہم از سنگ زاده شوم این بار! »

نمی خواهم برگ پاییزی خسته ای باشم

در دستان بازیگوش باد

نمی خواهم علف تنهای غمگینی باشم

زیر شلاق تگرگ و باران

یا مُشتی ماسه ی تُف شده از دهان موج ها

آینه های آب، دیری ست خفته اند

اما در سنگ، دریچه ای برای دیدار رؤیاها همیشه بیدار است

می خواهم از سنگ زاده شوم این بار

صخره ای باشم...

در سنگ، لطافتی هست که در حریر آب نیست

و در هزارتوی آن، ابدیتی جاریست

سنگ، دریاچه ی رازهاست

و زیبایی، قوی سپیدی

رام نشدنی و مغرور

که در وسعت بی کران سنگ شنا می کند آرام

به تپش های قلب سنگ ایمان آورده ام

و رویش جوانه های عشق را

بر ساقه های سخت آن باور کرده ام

می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار

صخره‌ای باشم...

عطرِ خلسه‌آوری از پیکر سنگ می‌تراود

که هوش از گُل سرخ می‌رُبايد

تنبورها در کلبه‌ی درویشیِ سنگ سرمست‌اند

و لبخند زیبای شگفتی در چشمانِ سنگ شکفته است

آنچنان که قلبِ شکوفه‌های گیلاس را به تپش وا می‌دارد

پلنگ آتشینی در جنگلِ سیاه سنگ می‌خرامد

شبانه‌های سنگ، سرشار از زمزمه‌ی دل‌ربای برکه و مهتاب‌اند

می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار

صخره‌ای باشم...

دشت‌های باران‌خورده‌ی سنگ، چراگاه آهوانِ اندیشه است

و آکنده از بوی خوش برّه‌های نورسیده‌ی مهربانی

گندمزارانِ سنگ، سبزِ سبزند

کوهستان‌هایش، عارفانه در سکوت ژرفِ ادراک غوطه‌ورند

زندگی، گله‌اسب‌های سرکشی دارد

که در جاده‌های پنهانِ سنگ می‌تازند

و کلماتِ سنگ، پرنده‌هایی روان و رهایند مثل آزادی

آواز هزاره‌های شعر و یاسمن را از حنجره‌ی سنگ نشنیده‌ای هرگز؟!

می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار

صخره‌ای باشم...

پیراهنِ سنگ، رنگین‌کمانِ افسون‌گری‌ست

که در محدوده‌های آسمانِ کاغذ نمی‌گنجد

و جعبه‌های مداد رنگی و بوم نقاشی را  
از هراسِ خشمِ نقاشانِ شکست‌خورده  
به گریز وا می‌دارد.  
در پسِ افق‌های سنگ، اقیانوسی به کبودی می‌زند  
آنجا که نهنک‌های دریانوردِ عاشق،  
در آب‌های عمیقِ زندگی شیرجه می‌زنند  
فانوس‌های دریاییِ سنگ، همیشه روشن‌اند  
و کشتی‌ها در باراندازهای خوشبختی‌اش لنگر انداخته‌اند  
آسمانِ سنگ، پُر از ستاره‌های مشتعل لاجورد است  
آغوشش، پنجره‌ایست رو به ساحلِ آفتاب  
هرگز آیا خنده‌های شادمانِ سنگ را شنیده‌ای؟!  
یا اشک‌های بلورینش را وقتِ غروب چیده‌ای؟!  
می‌خواهم از سنگ زاده شوم این‌بار  
صخره‌ای باشم...  
نَفَس‌های گرمِ سنگ  
نسیم‌وار بر گونه‌هایم می‌وزد  
و انگشتانش  
مهربان و آشنایند  
با گیسوانِ اندوهم  
دهلیزهای مخفیِ سنگ، مرا به سر‌آغازِ نور می‌برند  
به فصلِ میوه‌های رسیده‌ی آتش!  
پرواز را در سنگ خواهم آغازید  
و به حکمتِ سنگ خواهم رسید

می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار

صخره‌ای باشم...

بیشه‌زار سنگ، پذیرای فوج کبوتران آگاهی‌ست

و در زُلّالی رودخانه‌هایش

پرواز می‌کنند

ماهیانِ سرخ و سیاه پُر جست‌وخیز

هرگز آیا در باغ‌های انبوه سنگ گردش کرده‌ای؟!

در آلونکِ باصفای سنگ، هیچ از دوستانت پذیرایی کرده‌ای؟!

یا عصرها در پیاده‌روهای فرش‌شده‌ی آن قدمی زده‌ای؟!

این بوی ادویه‌ها و عطرها‌ی جادویی سنگ است که به مشامت می‌رسد!

راستی از تاکستان‌های سنگ، آیا انگور یا قوتی چشیده‌ای؟!

یا سر میز صبحانه

فنجان قهوه و هل به تو تعارف کرده است سنگ؟!

صراحت را از سنگ آموخته‌ام

و خیال‌هایم را از رشته‌های ابریشمِ سنگ بافته‌ام

می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار

صخره‌ای باشم...

کندوی سنگ، پُر از عسلِ شیرینِ اساطیر است

همه‌ی ترانه‌های از یادرفته را

همه‌ی نام‌های گمشده را

همه‌ی حماسه‌های بزرگ را

در سطرِ سطرِ رُمانِ سنگ می‌توان به یاد آورد

قبیله‌ام را در دهکده‌های سرزمین سنگ باز خواهم یافت

در روشنائی مشعل جاودانه‌ی سنگ، خود را باز خواهم شناخت  
و می‌دانم که نامیرایی، تنها ثانیه‌ای از روزگارِ سنگ است  
می‌خواهم از سنگ زاده شوم این بار  
صخره‌ای باشم...

( تقدیم به گریلاهای کوردستان که قلبشان با نوای آزادی هماهنگ می‌تپد )

« مے خواهم پیراهنے از جنس آزادی بیوشم »

تمام فروشگاه‌های دنیا را زیر و رو کردم

پیدایت نکردم!

دانستم که خریدنت محال است و

فروختنت محال اندر محال.

همه‌ی پارک‌های شهر را گشتم

نشانی از تو نبود!

فهمیدم که روی صندلی‌های ثابت زنجیر نمی‌شوی و

پشت میزهای پُرطمطراق جا خوش نمی‌کنی.

به تمام قطارها فرمان توقف دادم

بدون تو راهی ناکجا بودند!

شریانِ همه‌ی اتوبان‌ها را قطع نمودم

خالی از حضور تو می‌رفتند!

دنبال دهکده‌های قدیمی رفتم تا سراغت را بگیرم

اما امان از نقشه‌های آلزایمری!

نام دهکده‌های قدیمی را از یاد بُرده بودند.

بگو... بگو چگونه بیابمت

پیش از آنکه حرامیانِ نقاب‌پوشِ شهر، خونم را بریزند و



میان آرواره‌های دود و آهن خُرد شوم؟!  
در معده‌ی بزرگِ شهر چگونه تو را پیدا کنم  
پیش از آنکه در اسیدهای نیرنگ و  
میان فعل‌وانفعالاتِ دروغ و اغوا هضم شوم؟!  
آسمان خراش‌ها، میله‌های سلّول انفرادی شهرند  
پس دست‌های معجزه‌گرت کجاست؟!  
که انگشتان تو کلید همه‌ی زندان‌هاست  
راه‌ها با تو به فرجامی بلند و آفتاب‌گیر می‌رسند  
و برفِ غم‌های سنگین تنها با یاد تو می‌تواند ذوب شود  
بهار، بی‌تو فصلِ ناممکنی‌ست!  
و سال، بی‌تو قرنی سراسر زمستانی‌ست.  
همه‌جا را گشتم...  
باز هم می‌گردم...  
باز هم خواهم گشت...  
دنیا پُر از صدای تپش‌های قلبِ توست  
تمام کهکشان‌ها را ستاره به ستاره خواهم کاوید  
به همه‌ی اعماق، سفر خواهم کرد  
به درونِ جهان‌های کوچکِ خواهم خزید  
و از تنه‌ی جهان‌های بزرگ، بالا خواهم رفت  
تا شاید روزی، ساعتی، ثانیه‌ای بیابمت  
پرستویی هستم برای کوچیدن به دیاری که تویی.  
در بیهودگیِ کرخ‌کننده‌ی صفرِ چک‌های بانک  
تپش‌های سوزانِ قلب تو، منجمد نمی‌شود... هرگز!

گُلِ نسرینی هستی که قلب یخ‌ها را با خنجر زیبایی سماجتت می‌شکافی.  
گیاه هرزه‌ای نیستی، یا پرنده‌ای مُردارخوار  
نه! هرگز نبوده‌ای  
و در لجنِ هیچ اسکناسی جوانه نزده‌ای.  
سبزینگی تو از جنس اعداد و ارقام نیست  
و پروازت، مفهوم مُدشده‌ی ارتفاع را به زیر می‌کشد!  
زبانِ کلمات، در برابرت دچار لکنت است  
و من بازهم باید راه تازه‌ای دست‌وپا کنم  
برای نوشیدن از شهدِ سحرآمیزِ «تو را سرودن».  
هیچ گناهی مرا میخکوبِ دیوار نکرد  
دیوارها، روزنه‌هایی‌اند که به آسانی از آن‌ها عبور می‌کنی  
تا خُنکیِ یادت بر من بوزد.  
از یادت نبرده‌ام هرگز  
حتی وقتی به غُل و زنجیرم کشیده‌اند.  
در صندوقچه‌های سربه‌مُهرِ راز  
ردّ سرخی از خاطراتم با تو باقی‌ست  
ببین چگونه خونینِ خاطرات تو‌اند، گُلِ سرخ‌ها!  
تو را جستجو می‌کنم  
و می‌دانم که ریشه‌هایم  
از همین سخت‌کوشی‌ام برای یافتنت تغذیه می‌کنند.  
حتی اگر پلیس ضدشورش  
نَه گاز اشک‌آور و اسپری فلفل  
که زهر پاشیده باشد، در هوای آکنده از تو

تنفّست خواهم کرد... عمیق!

به من آدرس هوای منتشرت را بده!

زمین، زیر چکمه‌های فربه‌ی سربازان به خود می‌پیچد

تانک‌ها، حرمت خاک را شکسته‌اند

از تقدسِ نان و نمک چیز زیادی در خاطر نیست

تا برای یافتنت، دیگران را به یاریِ خویش سوگند دهم.

ابرها بدون قطره‌ای اشک می‌سوزند

و سقفِ آسمان زیر چنگال بمب‌افکن‌ها ترک خورده است

تو را در کجای این جهانِ زخمی بیابم؟!

به من نشانه‌ای بده

سرِ نخی

حتی اگر نخِ نازکِ بادبادکی باشد

تا مرا در رؤیایی کودکانه، دنبال تو بکشاند!

با عطشی چونان میل جنون‌آسای سیاهچاله‌ای به بلعیدن نور

تو را جستجو می‌کنم

و سرانجام، تو را خواهم یافت

اگرچه حتی در لحظه‌ی یافتن، جیوه‌آسا به حرکت درآیی

و دوباره به جستجوی تازه‌ای بکشانی‌ام.

خواهمت یافت

و قباله‌ی سرزمینِ قلبم را یکجا و رایگان

به نامت خواهم نوشت.

می‌خواهم پیراهنی از جنس تو بر تنم باشد

می‌خواهم روزمرگیِ زنده‌بودن را با تو به سرود زندگی مبدل سازم.

و در اعماق گور نیز

می‌خواهم، تداومِ عشق را

تو همراهم باشی

می‌خواهم، تو پیراهنم باشی...

پاره‌ی تنم...

روحم...

ای آزادی!

« زیباترین گل سرخ، آزادی ست »

زندگی، باغی ست

باغبانش، خورشید

و زیباترین گل سرخِ باغِ خورشید

آزادی ست!

## « وطن مشترک »

بادباک،

با بال و

بی پر..

ستاره،

بی بال و

بی پر..

دُرنا،

با بال و

با پر..

مفهومِ نسبیِ غریبی ست پرواز!

اما قطعاً وطنِ مشترکِ

بادباک و

ستاره و

دُرناست

آسمان

## « ممکن و ناممکن »

رؤیا، کیهان نامرئی بی‌انتهایی است

یا شاید هم، کیهان یک رؤیای مرئی بی‌انتها باشد!

اما هر چه هست

در فقدانِ هول‌انگیزِ آزادی

نه رؤیا می‌تواند کیهانی را بزاید و

نه کیهان، زمان و مکانی رؤیایی است.

...

بدون آزادی

نقدِ تئاترِ زندگی، بیهوده است!

## «نیایش»

همره من باش، شب و روز  
تو پُر شور..  
ای حقیقت، ای نور!  
بیا واقعه‌ی جادویی، ای عشق!  
جوهرِ پنهانِ من افروز و  
به پرواز در آور  
منتشر باش تو در خونم و  
سرچشمه‌ی آتشِ من باش  
مرا سبز کن از باران یکریز و  
به خورشید رسانم  
بیا... پیرهنم باش  
نزدیک‌تر از پوست  
تنم باش!  
تو ای آزادی  
ای دوست!



## « دوستے »

با من به سمت افق‌های هزار دروازه‌ی شرقی بیا  
تا سرودمان را همصدا سر دهیم:

« این از دست‌انم... پُلی برای آغازِ دوستی

این از پاهایم... ستون‌هایی برای تداومِ همراهی

این از قلبم... بیشه‌ی امنی برای پرنده‌های محبت

و این نیز خونم... گُلِ سرخی برای ایثار! »

بیا تا سوارِ اسبِ نور،

زیر مهتابِ شبانه رو به رازهای جهان بتازیم

دوشادوشِ هم، با مُرداب‌های تاریک و بدخو بجنگیم

و از دامنه‌ی سبز کوهستانِ پیروزی

صعود کنیم

آنگاه به سرزمین خورشید رسیم

و پرچم‌های آزادی را در قلّه‌های ابدیت برافرازیم.

...

همه‌ی رؤیای من این بود که از خونم

گندمزارِ پُربرکتی بروید

خوشه‌های سرشارِ اعتمادم را با شوق درو کنی و

خرمن زرّین بسازی

آنگاه با آب‌های روشنِ رنج و دانایی

و بر شعله‌های مهر

مرا به نان روزانه‌ات مبدل سازی

تا طراوت سحرآمیز زندگی را

زیر دندان‌های خوشبختی‌ات طعم کنی.

اما هرگز مبادا که مرا با دروغ و غرور خود لگدمال کنی!

بگذار دوستانی برای هم باشیم... همین!

...

با من به سمت افق‌های هزار دروازه‌ی شرقی بیا

تا سرودمان را همصدا سر دهیم:

« این از دست‌انم... پُلی برای آغاز دوستی

این از پاهایم... ستون‌هایی برای تداوم همراهی

این از قلبم... بیشه‌ی امنی برای پرنده‌های محبت

و این نیز خونم... گل سرخی برای ایثار! »



